

به نام خدا

قصه های کهن برای بچه های امروز

مؤلف :

سلیمه حیدری شاهی سرایی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه : حیدری شاهی سرایی، سلیمه ، ۱۳۴۷
عنوان و نام پدیدآور : قصه های کهن برای بچه های امروز / مولف: سلیمه حیدری شاهی سرایی
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۴۴ ص.
شابک : ۷-۷۰-۱۶۵۶-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع :: قصه های کهن- بچه های امروز
رده بندی کنگره : ۹۸۳ TP
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۸۸۳۷۶۱۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : قصه های کهن برای بچه های امروز
مولف : سلیمه حیدری شاهی سرایی
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۴
چاپ : زبرجد
قیمت : ۶۶۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۷-۷۰-۱۶۵۶-۶۲۲-۹۷۸
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-journals.com



به نام خداوند جان و خرد و سلام به شما بچه های گل خودم.

من سلیمه حیدری شاهی سرایی هستم. دوست شما. سی سال در مدرسه های ابتدایی تدریس کردم و چیزهای زیادی از شما دوستان کوچولوی خودم یاد گرفتم حالا من چند حکایت از بزرگان کهن رو انتخاب کردم و برای شما بازنویسی کردم. می دونید چرا؟ چون کلام بزرگان ما پر از حکمت و نور هست و باعث میشه روح و جان ما روشن و نورانی بشه. این قصه ها رو بخوانیم و برای دیگران هم تعریف کنیم.

یا حق

فهرست

بهرام گور و دختر صاحبخانه ۶

مرزبان نامه ۱۹

حکات پیرمرد زشترو و پادشاه ۱۹

روباه و خروس ۳۱

بهرام گور و دختر صاحبخانه

بیچه های من! بهرام گور یکی از پادشاهان دوره ی ساسانیان بود. گفته شده که بهرام گور بسیار به شکار علاقمند بود. این پادشاه چوبه شکار گور علاقه ی بسیاری داشت به او لقب بهرام گور دادن.

و اما روزی از روزها بهرام مثل همیشه هوای شکار به سرش زد و دستور داد تا اسباب شکار رو فراهم کنن و با تعدادی از درباریان و شکارچیان به کوه و صحرا برن. مدتی گذشت و هوا کم کم ابری شد و چیزی نگذشت که باد و باران و طوفان شروع شد. بعد هم گردباد رسید و بساط شکار بهرام گور رو به هم ریخت. هر کس با اسب به سویی می رفت تا از شر طوفانو گردباد در امان بمونه. دیگه کسی کسی رو نمی شناخت. بهرام گور هم که با اسبش به تاخت رفت و رفت تا به کلبه ای رسید. در زد. دوباره در زد. بلندتر. اما انگار کسی در خانه نبود. بهرام که کلافه بود این بار با صدای بلندی گفت:



قصه های کهن برای بچه های امروز

کسی اینجا نیست؟ پیرمردی در رو باز کرد. بهرام گفت: من در این باد و باران از همراهانم دور افتادم و گرسنه و خسته ام .

پیرمرد گفت: بیا داخل ای مرد اسبت را هم در طویله ببند !

بعد گفت: پسر! در این باد و باران چه می کنی؟

برای شکار آمده بودیم که طوفان شد و من از همراهانم دور ماندم .

بهرام گور نمی خواست خودش رو معرفی کند چون دلش نمی خواست کسی پادشاه را در آن حال و روز ببیند.

اما در دلش آرزو می کرد که از او پذیرایی شاهانه ای بشود چون متوجه شده بود که صاحبخانه آدم سرشناس و ثروتمندی است .

پیرمرد پس از کمی صحبت کردن با میهمانش رفت و دیگر خبری از او نشد.



بهرام شاه خیلی منتظر ماند شاید کسی بیاید و پذیرایی جانانه که نه، چیز مختصری برایش بیاورد و حالی از او پیرسد. اما انگار فراموشش کرده بودند .

مدتی گذشت و در خانه به صدا درآمد. اما کسی جوابی نداد. دوباره در زدند. خبری نشد. این بار بهرام گور رفت تا در را باز کند. او فکر می کرد شاید باز هم در راه مانده ای باشد که توانش را از دست داده ... نزدیک در رسید. همزمان با او دختری سفید روی و زیبا به در نزدیک شد. دختر با دیدن بهرام قدم هایش را تندتر کرد و سرش را پایین انداخت .

پیرمردی دم در بود گفت: من چوپانم. گوسفندها رو دوشیدم و شیر آورده ام . بعد هم وارد شد تا شیرها را به مطبخ یا همان آشپزخانه ببرد .



بهرام همچنان دلگیر و ناراحت بود چون حس می کرد که از او پذیرایی خوبی نشده و کسی اونو تحویل نگرفته. برای همین سعی کرد بیشتر به اطرافش توجه کنه تا سر از کار این خانواده دریاره.

و اما پیرمرد چوپان بعد از گذاشتن شیرها به طرف اتاق اربابش رفت و اجازه ی ورد گرفت. چوپان وارد شد و حال و احوالش ارباب رو پرسید و گفت: امیدوارم حالتون بهتر شده باشه و هر چه زودتر از جا بلند شید. عرضی هم دارم

__بفرما

__امروز متاسفانه گوسفندها شیر خوبی نداشتن. خیلی کمتر از روزهای دیگه بود. نمی دونم برای چی ولی وظیفه داشتم به شما خبر بدم.

القصه! با شنیدن حرف های چوپان درباره ی شیر گوسفندا ارباب فکر کرد و با دخترش مشورت کرد: دخترم. ماهرخ جان امروز شیر



گوسفندامون خیلی کم بود. شاید برای اینکه من نتونستم اونجوری که باید. شادی از مهمان مون پذیرایی کنم. این رفتار ناشایست من باعث کم شدن شیر گوسفندا شده. بهتره هر چه زودتر شام گرمی برای مهمان مون آماده کنی که حتما خیلی گرسنه س.

بهرام این ها رو شنید و زود با اتاقش رفت. دختر که هم نگران حال پدر بود و هم برای پذیرایی از مهمان، بلافاصله دست به کار شد و شروع به آشپزی کرد. مرد صاحبخانه هم با خودش گفت: کمی استراحت کنم بعد به سراغ مهمانم برم... آررره...

پس از مدتی با سینی غذا وارد اتاق مهمان شد و بدون این که چیزی بگه از اتاق بیرون رفت. بهرام هم که خیلی گرسنه بود تمام و کمال غذا رو خورد و سینی رو کناری گذاشت. او حالا اسم دختر صاحبخانه را می دونست. ماهرخ! الحق که اسم خوبی برایش گذاشته اند و صورتش مثل ماه تابان بود. زیبا و با وقار!



قصه های کهن برای بچه های امروز

و اما صاحبخانه با زحمت از جا بلند شد و پیش مهمانش رفت و گفت: پسرم غذاتو خوردی؟

بهرام بلند شد و گفت: بله پدرجان! من امشب مزاحم تان شدم منو ببخشید.

صاحبخانه گفت: این چه حرفیه؟ مهمان حییب خداست. من باید از تو معذرت خواهی کنم که نتونستم پیشت بمونم و ازت پذیرایی کنم. می بینی که بیمارم و حال . روز خوبی ندارم. مجبور شدم برم و بخوابم. تو باید منو ببخشی پسرم !

اونها مدتی با هم حرف زدن. از آب و هوا گفتن و از گوسفندها. اما بهرام دلش می خواست اینطوفان تموام نشه و همچنان در خانه ی مرد بمونه چون تمام ذهنش پیش دختر بود. او با دیدن روی دختر دلش رو از دست داده بود و منتظر دیدن دوباره ی دختر بود. اما نمی دونست باید چیکار کنه .



ار بخت خوب بهرام، هوا خوب نشد و او مجبور شد یه شب دیگه هم پیش صاحبخانه بمونه. شد از راه رسید و دوباره مثال دیروز چوپان از راه رسید اما این بار با لب خندان. شیرها رو به اشپزخانه برد و دوباره حال اربابش رو پرسید و با خوشحالی گفت که شیر گوسفندها امشب مثل گذشته شده و خدا رو شکر کرد.

بله بچه ها! وقت شام شد و صاحبخانه خواست شام بیاره که بهرام از هر دری حرف زد تا بلکه صاحبخانه حرفی از دخترش بزنه .

برا یهمین پرسید: پدرجان! چند تا بچه داری؟

یه دختر دارم. از دار دنیا فقط یه دختر دارم. البته پسر هم بچه که بود از دنیا رفت. هییی بعد از مرگ زنم این دختر همه چیز من شده. خدا حفظش کنه.

مرد خواست تا سفره ی شام رو بیاره که بهرام گور گفت: پس دخترتون تنهاست!



__بله تنهاست

__خب بگید بیاد با ما شام بخوره. من خجالت می کشم چون باعث
شدم دختر اون تنها شام بمونه...

__نه پسر! دخترم کمی خجالتیه. با غزیه ها زیاد نمی جوشه

__خواهش می کنم بگید بیاد با هم شام بخوریم اینجوری من خیالم
راحت تره

پیرمرد بلند شد رفت و با دختر به اتاق برگشت. دختر سلام تندی کرد
و سرش رو پایین انداخت و سفره ی شام آماده شد.

پیرمرد صاحبخانه گفت: ببخشید که من دیروز شما رو تنها گذاشتم.
من نتونستم از شما پذیرایی کنم باید منو ببخشید. راستش برای همین
شیر گوسفندای ما کم شده بود. خدا از ما راضی باشه.

بهرام گفت: نه کم شدن شیر گوسفندا برای اینه که اونا از توفان
ترسیدن.



دختر که تا این لحظه حرفی نزده بود گفت: نه. اینطور نیست. چون امروز هم هوا طوفانی بود ولی شیر اونا مثل قبل زیاد بود. پس به خاطر ترس نبود.

بهرام نگاهی به دختر انداخت و در دلش به هوش و ذکاوت دخترک آفرین گفت و در دلش گفت: این دختر علاوه بر زیبایی باهوش هم هست و سخن سنجیده و به جایی می زنه .

این طور بود که بهرام گور تصمیم خودش رو گرفت. فردا هوا خوب شد. بهرام از صاحبخانه سپاسگزاری ها کرد و با شادی از اونجا دور شد.

بهرام به تاخت به دربارش رسید. همه از دیدنش خوشحال شدن. یکی از درباریان گفت: قربان ما همه جا رو دنبال شما گشتیم ولی خبری از شما نبود که نبود. شما کجا بودید؟ گم شده بودید؟ این دو شب رو کجا سر کردید؟